

ای ارزوی من

بقلم جوان فاضل

چاپ چهارم

ناشر



مکتب
مکتب
مکتب

کانون معرفت - تهران - لاله زار

تلفن ۳۲۴۳۷

حق چاپ و اقتباس و تقلید محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپخانه خرمی تهران - لاله زار

« ای بخت تیره سایه غم بر سر تو باد »
« کاین سرگذشت ماست که آسان ز سرگذشت » ۱۷۶۰

شما که « ای آرزوی من » را می خوانید خواه ناخواه خود را در میان طوفان پر تلاطم دریای عمیق و ژرف روح زن خواهید دید ... در موج خیز این طوفان آشفته گیها و بی قراری ها، خشم ها و خشونت ها، بعدگذشت ها و فداکاریهای را می بینید که از معجون آنها دست هنرمند و فکر روشن دوست دانشمند ما (فاضل) سرگذشت دلنشین (ای آرزوی من) را بوجود آورده است.

سرگذشت شیرین ((پری)) که در تعقیب آرزوی خود تهران پرغو غار ترک میکند و بر بال احلام و آرزو نشسته، هوارا می شکافد و با شما از اروپای با عظمت صحبت مینماید یکی از هزاران صحنه واقعی زندگی زنان خودمان است که ظلمت بیم و فروغ امید در سایه روشن های آن خودنمایی میکند و شعله آه و نوشخند نشاط و سیل اشک و جوی خون در خلال سطور آن واقعیت زندگی روحی و اجتماعی ملت ما را نشان میدهد.

این سایه تحسر و تأثر روح دردمند یک زن ایرانیست که گاه اوراق کاغذ را آنقدر تاریک و مظلوم میکند که چشم شما بیاری اشک بآن روشنی میدهد ...

این عصیان روح و التهاب دل یک زن هموطن شماست که دل شمارا می گذازد و پشتتان را می لرزاند.

زنان ما ... چه در اوای قدرت و عظمت تمدن و تجدد دنیا پسند امروز و چه در زیر پرده سیاه و مرگ آوری که کفن زندگی و کور آرزوهای آنهاست همگی دل های روشن و پراحساس دارند و تأثرات آنها که تا حدی قیود را شکسته و گاه هم بایی بندوباری دست در گریبانند و تحسرات اینها که حصار ظلمت حجاب روحشان را بغاموشی میکشاند هر دو بوجود آورنده هنر است.

هنری که در آن خنده، نشاط و ناله درد آمیز زنان قطران بیقراری ها و شوریدگیهای زن ایرانی است و عقب ماندگیها و دردمندیهای ملت ما را بر خمان می کشاند.

خیال زن در اوزان لطیف و قوافی محکم شعر باعث شور و شوق دلها و ملهم روح شاعر است ...

تفکر زن در صحنه های واقعی و دائمی زندگی ما ملال انگیز و درد آور - ترین حقایق جان خراشی را بوجود می آورد که (فاضل) جوان و حساس هم از عصاره این دو، کتاب (ای آرزوی من) خود را تهیه و نشر اجتماعی میکند که عقب ماندگی های زن و محرومیت های توده آن اگر هیچ خاصیتی نداشته باشد لااقل امروز شرایط مناسبی برای هنرمندان بوجود می آورد که عمیق تر بیاندیشند ... بیشتر بسوزند، ظریف تر بنویسند ... و چه بسا برای فردا هم اساس سعادتها بروی خاکستر این سوز و سازها گذارده شود.

پروین دولت آبادی
تهران - ۱۶/۸/۲۷

ای آرزوی من



مقدمه

- ... دیگر بس است ، خسته شدید برگردید .
« پری » راست میگوید . خسته شدیم . برگردیم ، آخر تا کجا بدنبال کاروان عشق در خاک غربت بدویم و تاکی در موج خونهای بیگانه فرو رویم و چقدر از دفتر قلب مردم صفحه صفحه برداریم و کتابی غرقه بخون را در پیش چشمان قشنگ شما بگذاریم ؟ مگر در ایران عزیز خودمان ، در این سرزمینی که ایمان فلک بر باد داده میشود ، عشق و اشک نیست ، دل و دلبر نیست ، هوس و آرزو نیست ؟
« پری » دور نمای زیبای تهران را که در پرتو خیره کننده برق به عظمت دریایی لبریز از طلای گداخته موج میزد بمن نشان داد .
شب بود شب باشکوه و نازنینی بود ، شب شمیران بود :
- آنجا تا بخواهی کام و ناکامی ، غم و شادی ، ماتم و عروسی است . پس چه حاجت که از اروپا و امریکا سخن بگوئیم ؟ چه حاجت که شمع خود را در شبستان همسایه بیفروزیم ؟ چرا با پای پیاده اینقدر دور برویم ؟ دخترک يك هفته پیش از آنروز بهمد خود وفا کرد و سرگذشت غم انگیز خویش را بمن سپرد تا من این امانت عزیز را بشما بسپارم .
این افسانه ایست که افسانه نیست . این يك حقیقت دردناك ، يك غم بی انتها يك رنج لذت بخش و آسمانیست . این سرگذشت « پریچهر » این تب و تاب قلب دوشیزه ای دلدار است که دختر شهر ما و دلبر کشور ماست بالاخره این آرزوی خاک شده و جوانی بر باد رفته و تشنگی به آب نرسیده يك دخترک شیدا و شیفته است که بادیست لرزان خود بشما تقدیم میدارد . این یاد بود را عزیز بشمارید که از گمشده عزیزی بر جای مانده است . آری از يك گمشده عزیز ...

بیداری نابهنگام

چه میدانم : از سرگذشت من چه میپزسید ؟ بانام من چکار دارید ؟ من فقط می توانم اسم کوچکم را برای شما اظهار نمایم و اگر همین « اسم کوچک » کافیست فرض کنید این (بریچهر) است که دارد شرح پریشانی و قصه بی سر و سامانی خود را برایتان تعریف میکند . پدرم را در آن دنیا از دست دادم و فکر کنید دختری که هنوز چشم بدین جهان نگشوده پدرش چشم از این جهان فرو بندد تا کجا باید ناکام و تیره بخت باشد .

من هنگامی بدنیا آمدم که یکماه پیش پدرم از دنیا رفته بود ، ولی غم بی پدری را نچشیده ام ، چون در دریای نورو نعمت غرق بودم .

ما دو نفر بودیم که بی بهره از مهر پدر ، در آغوش محبت يك مادر پرورش میشدیم . يك مادر ، يك فرشته رحمت يك بهشت پربرکت ، يك آسمان روشنائی و صفا و حقیقت . و برای ما ، هم مادر و هم پدر بود .

من خواهر (او) بودم و (او) برادر من بود . او هشت سال از من بزرگتر و هشت بهار از من شکفته تر و شاداب تر بود .

او مرا بکودکستان میرسانید و بازو بیازوی من افکنده تا در دبستان بهمراهم می آمد و روزها در کنار هم مینشستیم و با کمک او درس و مشق خود را حاضر میکردم و شبها در آغوش اومی آرمیدم و بالاخره بخاطر او زنده بودم .

دست تقدیر که بیرحمانه دامن پدر را از دستم ربود ، بر من رحم کرد و پنجه مرا در پنجه مهر پرور برادری مهربان گذاشت .

شادمان بودم که برادرم از من بزرگتر است و میتواند مرا در سایه حمایت و غیرت خود پناه دهد .

دلم خوش بود که مادرم زنده است و وی در زلزله ها و تشنجات حوادث پشتیبان من خواهد بود .

در آن موقع که من در دبستان درس میخواندم پیداست کودکی هشت و نه ساله بیش نبودم ، اما بیاد دارم که با احساسات زنانه بیش و کم آشنا بودم .

دوشیزگان همسال من اگرچه تا این اندازه بیدار نبودند ، ولی گاهی که نام (رحمت) برادر قشنگم را بزبان میراندند قلبم میسوخت و خیالم ناراحت

میشد . بی جهت ، بی سبب خود را دلتنگ میدیدم و احیانا در پرده های محرمانه

دلم آرزو میکردم که خوب بود اساسا برادر نداشتم تا دختران مردم بدو چشم طمع بدوزند و کمی که بزرگتر شدم و به رسوائی آرزوی خود پی بردم ، محرمانه

بر این تمایل پنهانی ، بر فکر اینکه هر وقت (منیر) و (آذد) از زیبایی برادرم صحبت میکنند حوصله ام سر می رود لعنت میفرستادم و خودم را نفرین میکردم ، اما در عین حال از تلقین نفس خوشم نمی آمد ، در عین حال دلم از حسرت و حسد

مالامال بود .

بالاخره يك روز طاقتم طاق شد و پيش مادر پرده از اين راز پنهان برداشتم چون راستی ميديدم معنی ندارد كه از علاقه دختران ديگر نسبت برادرم رشك ببرم گفتم :

- مامان، مثل اينكه دلم نميخواهد داداشم با اين دخترهاي لوس عروسی كند نمیتوانم ، بخدا نمیتوانم بيينم برادرم اين دخترها را دوست بدارد .
مادرم با خنده غم آلودی گفت :

- آخر پری جان مگر نمیدانی «خواهر شوهر» ها احيانا دست «مادر شوهر»
هارا از پشت می بندند نكند كه . . .

و بعد در غرقابی از اندیشه های بی پایان فرورفت .
خداوندا ! اين چه فكر منحوسي است كه مغز مرا فشار ميدهد ؟ اين چه حسد بی معنی و چه همچشمی و رقابت كودكانه است كه من نسبت بحق مشروع مردم ميورزم ؟
برادرم ، برادر عزيزم ؛ کسی كه با او همچون يك روح در دو بدن بودم ؛ بالاخره هر چه و هر كه هست مال مردم است . مال يك دوشيزه بيگانه است كه خدا و اجتماع هر دو همسری آنان را تجویز ميكنند . بنا بر اين چه معنی دارد كه از جريان طبيعت و حكومت اجتماع ناراضی باشم ؟

* * *

آن روز را خوب بياد دارم . آن روز ، روز دوم مهر ماه ۱۳۱۷ بود و من تازه بكلاس وم دبیرستان قدم گذاشته بودم .

آن روز روز خوبی بود روزی بود كه من برای نخستین بار با « پروانه » و « ناهید » دوست شده بودم .

این دو دوشيزه قشنگ از ولايات شمالی آمده بودند - مثلاً از « رشت » و بسيار با هم صميمی و همرا از بودند .

مدتی همه فكر ميکردند كه اين دو دختر دو خواهر ، دو خواهر دلسوز و دلنواز همديكرند ، ولی خودم محرمانه اطلاع يافتم كه با هم خواهر نيستند و ممكن است دختر عمو يا دختر خاله همديگر باشند .

« پروانه » دختر شیطانی بود ؛ از آن شيطان های درجه يك ؛ امانا هید بچه ای آرام و تودار بنظر ميرسيد .

« پروانه » قلم توانائی داشت خوب فكر ميکرد و خوب می نوشت .

انشاء اين دختر خانم در كلاس ما و شايد در مدرسه ما از همه گوی سبقت می ربود . راستی يادم نبود كه بگويم مادر كدام دبیرستان درس می خواندیم .

از خيابان روح پرور « اميريه » رو پيايین برويد . باز هم برويد . از آنجا كه شاگرد شو فرها بالحن داش مآبی خود فریاد ميكنند : « ته اميريه » از آنجا هم بسوی ايستگاه پيش برويد و هنوز نرسیده باستاسيون طرف دست چپ شما باغ باصفا و بهشت منشی در حاشيه خيابان دامن گسترده كه درختان بلند و پر شاخ و برگش از پشت ديوار گردن كشيده و پيش پای پیاده ها برك می افشانند و درش

هم بروی خیابان بازار میشود.

اینجا را تماشا کنید. اینجا از دیرباز مدرسه بوده و اکنون هم مدرسه است. اینجا امروز دبیرستان «باستان» است، ولی در آن روزگار فرخنده که ما درس میخواندیم، اینجا را، این مدرسه را دبیرستان «ژاله» مینامیدند.

دبیرستان ژاله از تمام مدرسه‌های دخترانه شهر بخانه‌ما نزدیکتر بود و با اینکه خیلی زیاد هم فاصله در میان نبود، نمیدانم چرا «رحمت» رضا نیداد که من تنها بدبیرستان بروم. رحمت هنوز بچه بود یا مرا بچه می‌پنداشت. رحمت عزیز همه‌روزه خواهرش را تا در دبیرستان بدرقه میکرد و بعد خودش بمدرسه میرفت.

منزل ما کجا ودانشکده ادبیات کجا؛ از امیریه تا بهارستان طفلك بخاطر من غالباً از کارهای تحصیلی خود عقب میماند و احياناً مهمان خود را تنها می‌گذاشت و راضی نبود بگذارد (پری) تنها بمدرسه برود.

از خدا پنهان نیست و از شما که سرنوشت شوم مرا میخوانید چه پنهان کنم من از این علاقه ساده، از این مهر برادری که (رحمت) در حق من بکار میبرد هم لذت میبردم و هم رنج میکشیدم.

خوشم می‌آمد که برادرم، برادر عزیز و دوست داشتنی و دلنوازم اینقدر در فکر من است که نمیکند تنها بدبیرستان روم و ناراحت بودم در آن موقع که شیطان بمن میگفت: «نکند که «یارو» با یکی از هم کلاسهای تو روی هم ریخته باشد.»

ای خدا! چه شب‌ها تا سپیده‌دم میان این دو فکر، میان این بهشت و آن دوزخ بیدار بودم و بقول سعدی «چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی» بالاخره شام سیاه من بسپیده صبح منتهی نشد و پرتو امید بجانم نیفتاد که نیفتاد (پروانه) دختری شیدا زده و آشفته بود، اهل قلم و ذوق بود و خیال من بیشتر از این لحاظ ناراحت بود که اگر رحمت در بین دوستانم سر و سودائی داشت سر و سودائی او درگرو پروانه خواهد بود.

بارها تصمیم گرفتم و بخودم جرأت دادم و باهول و هراس و غرور و غیرت شگرفی که از جان گذشته‌ها بهنگام افتخار نشان میدهند و قهرمانان را بی‌پروا بمیدان مسابقه میراند و فرماندهان نظامی را فرمان حمله میدهد خواستم از «او» یعنی از رحمت، یعنی از برادرم، از محبوبم، از معبودم بپرسم که چه کس را دوست میدارد و مطمئن بودم که هرگز، هرگز نام مرا بر زبان نخواهد راند، اما از ترس اینکه یکی از دوستان یا آشناهای مرا نشان دهد و آنوقت حسن‌کینه و حسد و انتقام جوئی مرا نسبت بیک دوشیزه بیگناه بیدار کند و با دست خود جان دردمندم را از این پرسش بیجا بیک عذاب جاوید دچار سازد سخن ناگفته خاموش میماندم. را از پنهان من از اعماق دلم تا دهانم بالا می‌آمد، ولی از ترس، از وحشت، دوباره با فشار و خشم بگلویم فرو میرفت و در همانجا که بقول همشاگردی خودمان «نامه

آسمانها و مدفن آرزوها و جانهاست» دهن میشود .
 چه درد بیدرمانیست این درد که بجان من افتاده است .
 عشق ، آنهم عشق برادر ، این دیگر خیلی برخلاف مذهب و ملیت و حتی
 مخالف موازین طبیعت است . این دیگر خیلی رسوائی دارد .
 دیدم نمیتوانم بیکه و تنها این بارگران را بمنزل برسانم : به تنهایی برایم
 مقدور نیست در آتش این عشق مفتضح بسوزم و بسازم .
 راست است . پیش شما که این داستان را میخواهید خجالت نمیکشم و صاف
 و ساده اعتراف میکنم که من «او» را ، این رحمت را که پدرم ، برادرم بالاخره
 همه کس و همه چیزم بود دوست میداشتم و جز بهر او بهیچ چیز و هیچکس دیگر نمی
 توانستم بیندیشم .

من گناهکارم ؛ من بدبختم ، من بحق یا ناحق دل به محبت جوانی بسته بودم که
 مادرم در درجه نخست و بعد خانواده و دوستانم و بعد اجتماع ویرا برادرم مینامید
 و اگر آسمان زمین متصل می شد و مشرق با مغرب هم آغوشی میکرد ، من به «او»
 نمیرسیدم و نمیتوانستم برسم پس من گناهکارم و معذرتا قسم میخورم که در این
 گناهکاری باز هم گناه ندارم . شما مرا ببخشید شما که قلب دارید ، شما که قلب
 حساس و شیدا زده دارید عذرم را بپذیرید و فکر نکنید که یک دختر جلف ، جلف و این اندازه
 هم جلف که در بچه دل را بروی یک عشق ممنوع ، یک عشق حرام گشوده و میخواست
 با برادرش پناه بخدا ازدواج کند دارد با شما صحبت میکند بلکه بخاطر بیاورید یک
 پرنده بی بال و پر تازه چشم بروی نور و نعمت و هوا باز کرده و پیش از همه چیز قیافه
 پسر کنی خواستنی در صفحه قلبش منعکس شده است .

فرض کنید ، این پرنده ، بال زپر گشاده و در جستجوی آشیان افتاده و باز هم
 مشتاقانه بردامن این پسر افتاده و در آغوشش که برای وی هزار بار از آغوش مادر
 گرمتر و مطمئن تر بود فرورفته و در سایه اش پناه گرفته است . من . آری ، من این
 طور بودم . بالاخره لبریز شدم حوصله ام سررفت . به بیچارگی رسیدم و هنگام
 عصر که از دبیرستان بر میگشتم بی اختیار بیای پروانه افتاده و یک دامن
 اشک ریختم .

پروانه گفتم ، به پروانه بروزدادم . همه چیز را برای پروانه تعریف کردم . وی
 دختری مهربان و زرنگ بود ، کمی فکر کرد و بعد از من اجازه گرفت که فقط این
 راز را پیش ناهید ابراز کند .

دو روز دیگر این دودوشیزه پاکدل و مهربان در گوشه حیاط دبیرستان
 بامن خلوت کردند .

پروانه گفت : - پری عزیز ...

دهانش بازماند و حرفش را ناتمام گذاشت .

- پروانه گفت : ترا بخدا اینقدر دلم را خون نکن چه میخواهی بگویی؟

- چاره من چیست ؟ بحال من چه فکر کرده ای ؟

ولی او همچنان اندیشناك نشست ! اما ناهید با خونسردی و آهستگی مخصوص
 بخود نتیجه دوزخ چاره اندیشی خویش را بدین شکل خلاصه کرد :

- بین پری جان ! این عشق که تو داری در همه جای دنیا حتی در تاریخ هم
 بی نظیر است . اصولاً ممکن نیست برادر و خواهر همدیگر را بدین عنوان دوست
 بدانند و اگر احیاناً چنین عشقی در جهان پدید آمده باشد ، حتماً یا اختلاف مرموزی
 در اصل موضوع مقرون بوده ، بایک اختلاف مرموز فکر کن .
 گفتم :

- ناهید ! مغز من آنقدر خسته و فرسوده است که حرفهای ساده را درست
 نمیتواند بپذیرد تا چه رسد باین فلسفه مغلط . در هم و بر هم که توداری درس میدهی
 بامن فارسی حرف بزن . بگو مقصود تو چیست ، مختصر و آشکار و ساده بمن بگو تا
 من بفهمم . اصل موضوع . من چه می فهمم ؟ اصل موضوع چیست ؟
 ناهید و پروانه هر دو خندیدند .

- پری عزیز ! میخواهم بگویم کم و بیش دیده شده که برادر و خواهری دل
 به محبت یکدیگر بسته اند ، ولی پس از تحقیق عمیقتری این حقیقت از پس پرده بدر آمده
 که این دو نفر « برادر » و « خواهر » هم نبوده اند . میخواهم چنین اشکال در شناسنامه
 شما ، در خون و نسب و نژاد شما ایراد کنم .

پری جان ! آیا درست و حسابی اطمینان داری که رحمت برادر تو است ؟ تو و
 رحمت از يك پدر بوجود آمده و پستان يك مادر را بدهان گرفته اید ؟
 از فرط تعجب و شرم و ترس و شوق مانند بید لرزیدم . گوئی که از آسمان
 یکباره بزمین فرو افتاده ، یا از زمین بسرعت نور با آسمان پر کشیدم . او ! این دیگر
 چه حسابیست ؟ من تحقیق خواهم کرد . من می روم از مادرم میپرسم ، من جستجو
 میکنم . خداوندا ! چه مهربانی تو ..

از قول مادرم !

دلتنك به مدرسه رفتم و دلتنك تر بیخانه برگشتم ، پروانه و ناهید ، این دو دختر
 فرشته خوی بیپوده دست و پا میکردند که غصه نخورم و تا آنجا که میتوانستند هم
 نمیگذاشتند تنها بمانم . اما غم من بی انتها بود . غم داشتم ، غم عشق داشتم . خداوندا !
 نگویید این چه دختر بی شرم و بی پرده ایست که آشکارا بعشق خود ، آنهم بعشن برادر
 خود ، اعتراف می کند . مرا ببخشید ، بمن نخندیدید و بدردمن - بدرد بی درمان
 من برسید من هر کس که بودم رحمت را دوست میداشتم و رحمت هر کس که بود ،
 محبوب من بود .

غم عشق ، این عشق رسوا ، از یکطرف و بیماری مادر از طرف دیگر مادرم
 که تنها پناه و پشتیبان من در حوادث زندگی بود از دیرباز به بیماری سینه دچار شده
 بود و این درد بی دوا اخیراً از پا درش آورده بود .

همچنین بالباس مدرسه ، با کیف و کتاب بیالین او رفتم . دست آلوده به
 کچ پای تخته و رنگین از جوهر پلیکان ، خود را با مهربانی بر پیشانیش نهادم . او !

چقدر آن پیشانی نجیب و روشن داغ بود. مادرم در آتش تب میسوخت :

— پری ، پری عزیزم !

چشمان درشتش را که همچنان تب کمی درشت تر نشان میداد بروی من کشود
در اینموقع دو قطره شفاف ازدو گوشه پلکش فرو غلطید. آهسته گفت :

— پری عزیزم !

فشار اندوه در گلویم چنان گره شده بود که نمیگذاشت دم بر آورم ، ولی
در عین حال بخود تلقین میکردم که نباید گریه کنم ، چون میترسیدم مریض بترسد .
منکه بچه نبودم و تازه هم اگر يك دختر شانزده هفده ساله را به توانید « بچه » بنامید
من نمیتوانستم خود را كوچك و كودك بدانم ، زیرا باری بردوش داشتم که ناگزیر
بودم يك زن بزرگ سال و تجربه کرده و بردبار باشم . محنت من یکی دو تا و چند تا
نبود که بتواند يك دختر ك دل نازك و ناز پرور آنرا بعهده گیرد . من یا بزرگ بودم
و یا كوچك ، جز بزرگی کردن چاره ای نداشتم . پس بگذارید که مادرانه سر مادرم
را بردامن پیراهن ارمك خودم بگذارم و باز هم مادرانه بدلجوئیش پردازم بگذارید
یکدم برای مادرم مادری کنم :

— مامان ! چقدر خوشحالم که می بینم حال شما امروز بهتر است .

امروز تب شما بنظرم پائین آمده و شاید بیش از چند « عشر » از میزان طبیعی
بالا تر باشد .

ای خدا ! این دلجوئی های من در برابر چهره پریده رنگ بیمار چقدر کودکانه
است و چه موجود بدبختی هستم که باید زبان بدروغ بگشایم و این شیرین زبانیها
و چاپلوسی های کودکانه را تکرار کنم تا بالاخره دل مریض را بدست آورم ، اما
من چه میگویم و « او » در چه حالی است :

— پری ، کار از این کارها گذشته عمر من بسر آمده و عمر بسر رسیده را ممکن
نیست از سر گرفت .

— آه ! مادر ، پری مرك ترا و تنهایی خود را نمیتواند ببیند . مادر مرا
زنده بخاك بسیار و آنوقت خود در خاك مزار بخواب ای مادر :

از دل من بیش از این چه تمنا دارید ؟ میخواستید هنوز هم بردبار باشم ؟
هنوز هم شکیبایی کنم ؟ این مادر من ، این پناه من ، این دواي درد بیدرمان من
است که دارد از دستم میرود ، با چه معجزه میتوانستم تنالم ؟ دانه های درشت اشکم
بروی پیشانی تبادارش فروریخت و از تمام ذرات وجودم شیون برخاست . خدا کند
بروز من نیفتید اگر خدای نخواسته شما بجای من بودید چه میکردید ؟
خواستم بگویم :

ای مادر ، پس اندکی آرام باش . این سفر بی بازگشت را چند روزی به
تعویق انداز . بگذار من جرات کنم که پرده از راز نهانم بردارم و آن بیماری مزمن
را که آب کننده قلب من و گدازنده جان من و بالاخره کشنده من است دوا کن و
پری رادر میان این آتش سوزان تنها بگذار . . . بازوان لاهر و لرزانش را از دو طرف

بگردم حلقه کرد و آرام آرام بسخن یا بقول خود بدرد دل برداخت :

- . . . پری ، من میمیرم و برای تو نمیمیرم . من بگور میروم و چشم بدنبال تو است من چشم بدنبالم و ترا مینگرم . می بینم که یگانه دخترم رایکه و تنها در این دنیا گذاشته ام . پری ، من برای تو نگرانم .

من احساس میکنم که تو يك درد پنهان داری و بدبختانه اصرار هم میورزی که درد تو فقط جان ترا بیازارد و نمیخواهی بمادری همچون من هم دل را بازگویی .

پری ! اگر خاری در پای تو فرو رود من خم میشوم و سر بر زمین میگذارم و بانیش موگانم آن خار را از پای تو در میآورم ؛ ولی خدا نخواسته باشد که خار - آن خار که از نگاه و لبخند ، از سلام و کلام ، از قول و قرار بوجود میآید ، خار عشق را میگویم خدا نکند از این خارها در قلب تو فرو رفته باشد . آنوقت چه خاک بر سر خود بریزم .

پری ! اینقدر لجباز و لوس نباش و بیا برای من هر چه میدانی بگو و از دست هر کس گله داری گله کن و نیمی از اندوه خود را بمادر بیمارت ببخش . من اگر چه بخاطر غم تو میتوانم گوشه ای از قلب فشرده شده خود را باز بگذارم پری ! پری ! .. ای داد و پیداد ! من چه میتوانم بگویم ؛ این محال است که مادرم سرازاسرار من در بیاورد . . . ایوای ! چه روئی دارم ، چه دل و جرات و جسارت و قدرتی دارم که پیش مادرم دم از عشق پسرش ، دم از عشق برادرم میزنم ! محال است ، محال است هرگز بروز نخواهم داد .

- اوه ! مادر جان ، عم بیماری تو برای من کم نیست . مگر دل من چه قدر طاقت دارد که مادرش را روز بروز زارتر و نزارتر ببیند و باز هم آرام باشد ؛ مادرم ، مادر مهربانم ! من غمی جز غم تو ندارم و بهیچکس غیر از تو و رحمت .. «
- . . غیر از تو و «رحمت» برادرم - آری ، برادرم - بهیچکس فکر نمیکنم . خدا و تو و رحمت ، رحمت و تو و خدا - بنابراین مطمئن باش که غم دیگری در دل ندارم .

- پری ، راست بگو . بین بخاطر مادرت راز خود را فاش کن . قسم بخور که هیچ مردی را جز رحمت نمیخواهی ؟
سر بر سینه داغدارش گذاشته و های های گریه کردم .

- مادر جان ! قسم میخورم - بخدا و هر چه پیش خدا عزیز و مقدس و شرافتمند است قسم یاد می کنم که مهر هیچ مردی جز برادرم رحمت را در دل ندارم . مهر رحمت برادرم ، مهر برادرم رحمت .

بیمار من آهی کشید ، آهی که سینه های خسته در انتهای رنج فراوانی برمی آورند و بعد در فکر آسوده و نفس آرامی فرو میروند .

مادرم يك آه عمیق کشید ، یعنی که راحت شدم ، یعنی که اطمینان یافته ام یعنی که با آرزوی دیرینم رسیده ام ، یعنی . . . بکچند لحظه خاموش ماند و چشمانش

قطعه مرموزی را خیره خیره مینگریست آنگاه بار دیگر دهان تشنه و سوخته اش چنبید :

-- پری ، نزدیکتر بنشین و اگر خسته نمیشوی سرت را بروی سینه ام بگذار ، تا برای تو در ددل کنم .

-- خیر ، مامان سینه شما ناراحت است و خوب نیست که در زیر سر من بیشتر ناراحت شود . من بر بالین شما تکیه میکنم و هر چه بگوئید گوش میدهم .

-- پر چهار ماه من ! خدا را شکر میکنم که خیالم از جهت تو آسوده شده و اکنون اگر بگیرم مرگ در کامم تلخ نیست .

پری ! خانم باش : بزرگ باش ، مثل يك زن حسابی وصیت های مرا گوش کن ! من نوزده ساله بودم که عروس شدم و بیست و هفت سال در خانه پدر تو زندگی کردم و در طول این مدت زنی خانه دار و پاکدامن و مهربان بوده ام

در دوره ما تحصیل دانش و کسب کمال باسانی امروز نبود . ما توی چادر درس میخواندیم و با چادر سر کلاس می نشستیم . ما دزدانه بمدرسه میرفتیم و هم چنان مانند دزدی که از خانه مردم بادیست و دامن گرانبار ، وحشت زده و سراسیمه بر میگردد ، از مدرسه بخانه خود بر میگشتیم . می خواهم بگویم که اگر علم و هنری بچنگ ما آمده ، همچون کالای دزدی با هول و هراس و ترس و لپرز توأم بوده است . بالاخره هر چه بود گذشت و ما بدین ماجری و مکافات توانستیم برای شوهر خود زن روشنفکر و بیداری باشیم و این عمر بیست و هفت ساله ام که در حیات زناشویی سپری شده با شهادت خدا و فرشتگان آسمان و وجدانم پاک و بسی آلايش گذشته و چه خوشحالم که امشب با دامن سپید و گریبان روشن بخدای خود باز میگردم .

پری ! مادر تو بر آستانه مرگ ایستاده است دروغ نمی گوید پس باور کن که دروغ نمی گویم و این گزاف نیست که روزگار دوشیزگیم با نجابت و شرف و تقوی سپری گشته و دوران شوهر داریم نیز همچنان قرین عفت و امانت بوده است .

پری ! من پدر تو خیانت روا نداشته ام و حق دارم که در اوج آسمان ها و اعماق زمین ، هر جا که هستم ، از تو نسبت به همسر آینده ات عفت و امانت توقع بدارم . پدرت مردی سیاستمدار و متشخص بوده و زندگانش بادغدغه و اضطراب طی شده و پیش از آنکه چشم تو بروی دنیا بیفتد چشم خود را از دنیا فرو بست و تو نپندار که من در حبس ها و تبعیدها ورنج و محنت های شوهرم آسوده و آزاد بسر بردم خیر ، بلکه ماد و همسر بکروح درد و بدن بوده ایم و اگر او دچار محنت و تشویش بود مادر تو هم خاطری آشفته و پریشان داشت و من از اینکه چند قدمی بعقب بر گشته و دفتر خاطرات کهنه و فرسوده ام را از نو شیرازه میبندم میخواهم به تو درس شوهرداری بیاموزم . میخواهم تو هم باشوهر خویش آنچنان زندگی کنی که من باشوهر خود زندگانی کرده ام .

پری جان! در میان آن زن و شوهر که رابطه جاوید عشق و وفا و صمیمیت برقرار نیست ابکاش : هیچ : هیچ نباشد . ایکاش آن دو موجود بیگانه و نا محرم حتی يك لحظه هم در کنار یکدیگر آرام نگیرند .
 عزیزم! در زندگی شوهرداری فرازها و نشیبها ، غمها و شادمانیها بسیار است .



در این موقع « گلین » از در اطاق درآمده و کلید برق را باز کرد . تازه من و مادرم فهمیدیم که روز ما بشام رسیده و روشنائی خورشید جای خود را بظلمت و سکوت شب سپرده ولی هنوز در ددل ما با آخر نرسیده است .
 - . . . شوهرداری ، خانه داری ، بچه داری کار آسانی نیست . اگر این وظیفه سنگین نبود و اگر انجام این تکلیف مقدس دشواری و اشکال نداشت مادر را خدای دوم و مهندس کاخ اجتماع و نگهبان ناموس تمدن و بقائمی نامیدند .
 « زن » در معنی بهشتی و آسمانیست تنها بر آن موجود باشهامت و بردبار اطلاق میشود که خردمندانه از شوهر و خانه و کودکانش نگاهمداری کند و يك لحظه بغاظر تأمین آسایش همسر و تدبیر امور منزل و تعلیم و تربیت فرزندانش آسوده ننشینند و گرنه « هر آنکه چهره بر افروخت » دلبری نمیداند و هر « آینه سازی » کار « اسکندر » را انجام نمیدهد و هر زنی « زن » نیست .

جمال زن که تنها بیج و شکن زلف و کرشمه و افسون چشم و رنگ و روغن چهره نیست ، جمال صورت اگر با کمال معنی مقرون نباشد جمال نخواهد بود .
 من زنم و بدین حقیقت ، آشکارا اعتراف دارم و زیبایی را دور از فضیلت و عشق به پیشیزی نمیخرم .

پری! در اینکه تو يك دختر قشنگ و لوس و ملوسی . هیچ جای انکار نیست به بین ، اگر این « قشنگی » و لطف و ملاحظت با علم و فضیلت و مهر و عاطفه توام نباشد چه بسیار تابلوی نقاشی از نقش و نگار تو زیباتر ترسیم شده و چه بسیار مجسمه های طلا و مرمر را موزون تر و خوشگلتر از تو ساخته اند و دلارتر از تو بر صدر تالار ها و میان میدانها در معرض تماشای مردم نشانیده اند .

طبیعه محنت

بدنبال کلمه « نشانیده اند » خاموش شد ولی چشمان حسرت بار و اشک آلودش باز و بیدار بمن مینگریست و من هم خاموش و غصه دار بچهره پریده رنگ و خسته اش نگاه می کردم .

- پری! پری بلندم کن . دیدم نه ، تنهایی نمی توانم يك مشت استخوان پیکرش را در میان رختخواب بنشانم ناچار با آهنک گریه آمیز و لرزانی گلین خانم را بکمک خواستم . دو تائی او را بر جای نشانیده و بر پشت و پهلویش بالش گذاشتیم تا راحت بنشیند . گلین رفت و من و مادرم بار دیگر تنها ماندیم :

.. پری، پندهای من تمام شد ولی حرفهای من هنوز باقیست و دست و پا
میکنم از اجل مهلت بگیرم تا در آخرین لحظات زندگانی هر چه در قلب دارم
برای یگانه دخترم بر زبان بیاورم. نه، گریه نکن، اشک نریز، از غم من،
از غم دوری من دلتنگ مباش که خدای تو بزرگ و مهربان است و روح منم در
اوج آسمانها و بالای ابرها هر کجا آشیان داشته باشد ترا تنها نخواهد گذاشت. من
ترا فراموش نخواهم کرد و دل من در دل مزار بخاطر تو هرگز خاک نخواهد شد و
ترا ترک نخواهد گفت.

پری نزدیک تریبا و بنام آخرین وداع سرت را بر سینه تبادار من بگذار تا
یک راز نهفته را برای تو آشکار کنم «رحمت» این رحمت... نام «رحمت»
بیرحمانه قلبم را از ریشه درآورده و بیرحمانه گلویم را فشار داد.
دیگر آن سکوت و آرامش و سکون که تا کنون داشته بودم و میخواستم
همچنان این آرامش و سکون را در بالین مادر بیمارم نگاه داشته باشم و برهم
ریخت و مرغ روحم در کالبد تن چنان سراسیمه و مضطرب شد که فکر کردم لحظه
دیگر این پرنده بی بال و پر برای همیشه قفس سینه ام را ترک خواهد گفت و سربه
بیابان خواهد گذاشت.

قرار و آرام از کفم ریخته شد و خون سردی ساختگی هم از دستم بدر رفت.
در آغوش مرتعش مادرم که میرفت آهسته آهسته بارتعاش خود خاتمه
دهد و از حرکت حیات فرو ایستد همچون جوجه کبوتری می لرزیدم و نمیدانستم
از «رحمت» چه خبری خواهد داد و درباره او چه وصیت خواهد کرد
- پری! رحمت! این رحمت.. این رحمت را که هشت بهار از تو بزرگتر
است بتو می سپارم و ترا بخدا وامیگذارم زیرا «عطا» هر چه باشد مثل تو نمیتواند
از رحمت پرستاری کند.

- پری! این رحمت برادر تو نیست. این طفلک بدبخت پسر عوی یشیم و
بینوای تست. پدرش جوان بود، جوان جوان. تازه عروسی کرده بود که در
حادثه «رشت» و نهضت ملیون جنگل شهید شد و مادر ناکام وی از غم دوری
همسرش هنوز پستانی بکام نوزاد نگذاشته در دل خاک آرمید.

این زن و شوهر خوشگل و جوان از نهال خوشگلی و جوانی خود فقط
یک میوه برجای گذاشته اند که پدرت وی را «رحمت» نامید و از من که همیشه با
«سرهنگ» وفادار و نسبت بدو مهربان و محترم بوده ام تمنا نمودی یادگار برادرش را
بشمر برسانم.

«رحمت» یادگار دو همسر جوان مرگ است که بردامن پدرت و در آغوش
مهرمن پرورش یافته و جوانی چنین رعنا و برومند از آب درآمده است
برای ما که فرزندی نداشتیم «رحمت» یک «آیت» «رحمت» بود که از
آسمانها، از پیش خدا در خانه ما فرود آمده بود.

دل ما میخواست که «رحمت» بر ما باشد ولی در آن نیمه شب که تو بدنیا

اوه... خدایا، چه آرزوها، چه امیدها، فقط يك آرزو داشتم و چه قدر بر من تلخ و ناگوار است که این آرزو را میخواهم با خود بگور بپریم.
 ای مرگ، ای مرگ بی انصاف، چه خوب بود يك سال هم بمن مهلت می دادی تا با دست خود جشن عروسی و دامادی دخترم و پسرم را برپاسازم و دوستان و آشنایان را بيك چنین بساط شورانگیز دعوت کنم و در آن شب که دست پری را در دست رحمت میگذارم، و این دوپاره دلم را بعنوان يك وصلت ابدی بهم پیوند میدهم هرچه رنج دیده‌ام از یاد بپریم و هرچه غم خورده‌ام فراموش کنم. چه خوب بود که نمی‌مردم و آتش و آن شور و آن هیاهو را تماشا میکردم ولی افسوس که می‌پریم و این آرزو را با قلب خونین خود بخاک می‌پریم.

افسوس که گوش طبیعت بناله کس بدعکار نیست و در قلب سنگین و سیاه اجل گذشت و محبت وجود ندارد، آری پری! حیف که می‌پریم پیش از آنکه ترا در پیراهن سپید عروسی خوشبخت و کامیاب ببینم، روی ماه ترا ببوسم، بر سر تو و رحمت گل و نقل و سکه طلا «شاد باش» کنم. آه...»

دلم را بردم. بیچاره‌ام کرد، اشکم را در آورد ولی همچنان میگفت از شکوه و زیبایی شب عروسی و روز کامرانی خود تعریف میکرد. از خاطرات جوانی و عشق و امید خود سخن میداشت.

منکه در میان قلب خونین خویش غرق بودم نمیتوانستم دم بر آورم من حرف داشتم. تمنا و توقع و آرزو داشتم. منم این راز پنهان را میخواستم پیش او فاش کنم. میخواستم بگویم:

— مادريك لحظه صبر کن رحمت بیاید و رحمت را هم بگو که من خواهرش نیستم. مرا دوست بدارد. مرا بخواند. مرا، تنها مرا در قلب خود جای دهد...

ولی افسوس که شرم کردم و نتوانستم چنین بی‌برده و بی‌پروا مادر مرا بقلب فشرده شده‌ام هدایت کنم.

ناگهان چهره بی‌رنگش رنگ زندگی بخود گرفت و گونه‌هایی که ماهها هم رنگ مهتاب بود شعله صفت سرخ و روشن شد و هرچه خون در سینه دردمندش ذخیره داشت یکباره بلب آورد و آن دوپاره کهربای زرقام را بشکل دو تکه یا قوت آبدار در آورد.

پری چه خوب شد بیاد آمد، زود باش. قلم و کاغذ بردار یادداشت کن که میخواهم يك قطعه شعر شیوا یادگار يك شاعر گمنام را برای تودیکته کنم.

پری، این شعرها را در آن موسم دلکش که جوان بودم و شور و شری داشتم یاد گرفتم و بعد که بشوهر رفتم و ترا بدنيا آوردم بالای گهواره‌اش شبها زمزمه میکردم، دلم میخواهد تو هم این «لای لای» روح انگیز را یاد بگیری و بیاین نوزاد خود زمزمه کنی و البته در آن موقع بیاد من باشی، میفهمی

پری؟ اگر در آغوش رحمت مادرشدی و بیستان تو دختر کی شیرین کام تبسم کرد
نام مرا بدو ببخش و این ترانه را بخاطر روح من در گوش وی بخوان و بگذار
این یاد بود عزیز، همچون یک میراث گرانبها دست بدست دختران من بگردد .

پری! بنویس :

ای تمنجه دهان نو دمیده
از قلب امیدوار مسادر
شاداب گل خزان ندیده
بشکفته ز نو بهار مادر
آهو بره ، مست آرمیده
زانو زده در کنار مادر
بیستان بدهن شکر مکیده
از سینه شیر دار مسادر

آرام بگیر در بر من
مقبول و ملوس ، دختر من

* * *

ای مونس روز اشک و آهم
همدم بشب سیاه من باش
من مهر و مه فلک نخواهم
یکباره تو مهر و ماه من باش
بین پیری و حالت تباهم
رحمی کن و تکیه گاه من باش
بهر تو اگر چه من پناهم
یک لحظه تو هم پناه من باش

دلسوزی و مهر پروری کن
بر مادر خویش مادری کن

* * *

ای ماه تمام من بیاد آر
آنروز که ماهپاره بودی
یعنی که بخاطرت نگهدار
وقتی که بگامواره بودی
با این لب نازک شکر بار
یادوره تو شیرخواره بودی
امروز که ماهری بهر کار
دیروز تو هیچکاره بودی

برگیر کنون مرا در آغوش
آغوش مرا مکن فراموش

* * *

ای سرو بلند و سایه انداز
بر سبزه زان دگانی من
باهر که کنی بمن مکن ناز
ای حاصل باغبانی من
ای تازه جوان دمی پرداز
بر پیری و ناتوانی من
چون بره مست سرمزن باز
از منطقه شبانی من

تا اینکه مباد گریک خونخوار
از گله ربایدت بیکبار

* * *

ای دختر مهربان و محبوب
اندرز مرا بجان فرا گیر
در دور جهان کمال مطلوب
از عاطفه جوی و از وفا گیر
در سایه این رواق زرکوب
بر مسند افتخار جاگیر

ای چشم سیاه گیتی آشوب
رخ در پس پرده حیا گیر
ترسم که ز نیش نوشخندی
بسر خال لب رسد گزندی

ای نو گل باغ زندگانی
با این همه لطف و مهر بانی
شیرین لب و شکرین فشانی
اینقدر مکن شکردهانی
ز نهار زخار و خس پرهیز
از مردم بلهوس پرهیز
از هرزگی مگس پرهیز
طوطی من ؛ از قفس پرهیز
مگذار چو طوطیان دیگر
پای تو بخون دل شود تر

ای غنچه دل تو شادمان باد
اکنون که بسان سرو آزاد
هرگز میر این لطیفه از یاد
یکروز تو هم بخاطری شاد
خوش باش که نوبهارداری
جابر لب جویبار داری
تا خانه و خانه دار داری
چون «خانم خانه» کارداری
بس فکر فضیلت و هنر باش
همچون صدفی پراز گهر باش

مانند فرشته نازنین است
عالی نظر و بلند بین است
خوش رنگ و قشنگ و دلنشین است
هر دختر با هنر چنین است
دوشیزه ناز پرور من
رخشنده فروغ ، اختر من
این گل که شکفته بر سر من
یعنی که نظیر دختر من
از مادر خویش پند گیرد
تا مرتبه ای بلند گیرد

دیگته تمام شد و صبر و قرارم را با تمام شدنش تمام کرد ، این دیگته
بیش از چهل سطر، یعنی «چهل شعر» نبود ولی یکساعت تمام بطول کشید
با هر کلمه یکباره از قلبش ، یک نفس از جان شیرینش ، یک دنیا توش و
توانش از دهان وی بیرون می آمد و در این موقع که بقول خود این امانت گرانبها
را بمن سپردم دیگر رنگ بر چهره و روح در بدن نداشت . فقط دوبار نام «رحمت»
را بر زبان راند و در آغوشم از هوش رفت .
ناگهان در کوچه صدا کرد «گلین» سراسیمه از کنارم بلند شد و پس از

لحظه‌ای با صدای گرفته گفت :

خانم ! خانم بزرگ !

خانم بزرگ در این عالم نیست .

دیگر اطاق بیمار شلوغ بود : بانتظار حادثه شومی چشم‌براه بودند تقریباً تمام خانمهای فامیل ، حتی قوم و خویش‌های دور ، نیز حضور پیدا کرده بودند . يك سكوت غم‌انگیز و شکوهمندی که باموگب عزادار مرك همراه است بر بستر بیمار تسلط یافت .

من از يك طرف غم فراق مادر در دل داشتم و از طرف دیگر نگران بودم که چرا فلک به بیمار من مهلت نمیدهد تا سفارش مرا هم به «رحمت» باز گوید تا همچنانکه آن‌را از ناگفتنی‌ها بمن بازگفت برای وی هم ابراز نماید ، ناگهان «عطا» و «رحمت» هر دو از در درآمدند و هر دو بی‌اختیار در آغوش مادرم افتادند .

این «عطا» برادر زاده مادرم بود و این عطا هم قهرمان داستانی غم‌انگیز است .

غوغا در دل شب !

« پروانه » و « ناهید » هم آمده بودند . این دو دوشیزه نازنین به همراه مادرشان بی‌یادت بیمار من آمده بودند و بدلیجویی من تا آن هنگام که مرا از کنار مادرم کشان کشان بیرون می‌بردند پهلویم ماندند .

پس از چند لحظه «رحمت» و «عطا» هم با چشمان خون‌پالاو گلوی فشرده شده از بستر بیمار بدور شدند و سکوت عزا بر زنانی که در داخل اطاق نشسته بودند و مردانی که آهسته آهسته با سر پنجه در وسط حیاط راه میرفتند چیره شد .

عقاب مخوف مرك بر بالای خانه سایه ماتم افکند و با احترام روحی که میخواست بامدادا و ملایمت پیکر دردمندی را ترك گوید و بقول سعدی از آن «استخوانین قفس» رها شده و آزادانه در آسمان‌ها بال و پر بگشاید اشک‌ها در چشم و فریادهای در سینه و بغض‌ها در گلو حیران مانده بود کسه ناگهای غوغای عزا در اطاق بیمار در افتاد و یکباره خانمها خود را بر پیکر لاغر ورنج دیده مادرم انداختند . یکی دستهای یخ‌کرده و نیمه‌بازش رامی بوسید و دیگری چهره بر چهره اشک‌آلودش گذاشته بود .

شنیدم که مادرم بهنگام مرك از من و رحمت یاد میکرد و حتی آخرین کلمه‌ای که از دهان تشنه‌اش بیرون آمده بود :

بِ عروسی پری و رحمت . عروسی ..

دیگر از آن غوغا که در دل شب بنیان‌خانه مارا می‌لرزاند چه می‌پرسید و از دل من چشم من که بر بالین جنازه مادر چه شیون کرد و چه اشک ریخت چه میخواهید؟

ان شب تاسپیده دم همه بیدار بودند چون مهمان عزیزی داشتند که می-خواست برای همیشه عزیزانش را ترك گوید و در ابهام معمای بقا فرورود. او پیراهنی همرنگ یاسمن پوشیده و بالهائی بلطافت و طهارت بالهائی فرشتگان آراسته بود که به بهشت فرشتگان ، آنجا که عرش اعلاى خدا و ملکوت مقدس آسمانهاست ، بازگردد .

وی مادر من بود که جان داده بود و کفن پوشیده بود و سفر بی بازگشت آن جهان را ساز کرده بود .

ولی در عین حال دلم نگران رحمت بود ، . رحمت عزیز من از يك هفته باین طرف خواب و خوراك درستى نداشت ، رحمت می دانست که چه بر سرش می آید و دست و پا میکرد بلکه مادر را از این راه دور دراز باز دارد ولی افسوس ، افسوس که رنج فراوانش بیپوده ماند و تن خسته اش دیگر نیاسوده است .

دوستان رحمت تنهایش نمیگذاشتند که عزیز من غصه دار و افسرده بماند. ای خوش بحال رحمت که بیش از غم مادر غم دیگری نداشت. وای وای بر حال من که غم بی انتها داشتم .

غمی داشتم که مرك صد ها پدر و مادر و قوم و خویش در برابر عظمت و فشار و سخت گیری پیش آمد ساده ای بیش شمرده نمیشد . وای بر حال من...
« کلین » بدنالم آمد که زود ! هر چه زودتر با سرو پای برهنه بدوم و برای آخرین بار مادرم را ببوسم .

بند کفن را باز گذاشته بودند که دختر تیره بختی بنام آخرین وداع بدن غسل داده مادرش را در آغوش کشد .

محال است بتوانید فکر کنید که آن پیکر کفن پوش چقدر لاغر و نزار بود و محال است بتوانید منظره جانگداز مرادر کنار کسی که لحظه دیگر باید زیر خروار ها خاک آرام گیرد در برابر تن مجسم سازید .
سر بر سینه خاموشش گذاشتم :

— مادر ! سر از بالین تابوت بردار و « پری » را ببین ، « پری » را . . .
آن دخترك سیه بخت را که آنچنان دوستش میداشتی تنها و بی کس و بی پناه ببین .
مادر چشمان مهربانت را بروی من باز کن و یا دیدگان مرا با دست خود به بند و مرا در آغوش خویش جای ده .

مادر ، من هنوز نمی توانم دور از تو زندگی کنم ، من هنوز بمادر احتیاج دارم ، من نمی توانم جای ترا خالی ببینم و دل ندارم که ترا در دل خاک بازجویم .
مادر ! .. مادر ! .. بس است ، بیدار شو ! که من بخوابم ، من خسته شدم ، من از زندگی سیر شدم و آرزویی جز این ندارم که سر بردارم محبت تو گذاشته بخواب ابدی فرو روم .

ای مادر ؟

بازوهای لرزانی بود که از خانم‌های قوم و خوبش و دختران هم مدرسه‌ام از پشت سردر آغوشم میکشید ، اما مگر ممکن بود کسی آن جنازه را از آغوش من و مرا از روی سینه‌اش بکنار کشد ! ناگهان بگوشم آهنگ خفه و گرفته و در همین حال محکم و مردانه‌ای رسید :

- پری جان ! بس است ، دیگر بس است .
این رحمت بود و من در آغوش او از هوش رفتم ، آری این رحمت بود .

غم عشق

ببینید : نمیتوانم ، من نمیتوانم به عشق شما ، بقلب شما ، بسر گذشت شما ، بالاخره نمیتوانم بشما پناه بیاورم و شما هم نمیتوانید پناهم دهید چون به عشق من دچار نشده‌اید و مزه غم مراد در کام خود نچشیده‌اید .

الهی ! ای خدا ! ای خداوند مهربان ! نکند که هیچ دختر ! هیچ پسر ! نکند که هیچ بشر بیلای من مبتلا شود . مرگ مادر ، درد عشق ، عشق بکسی که خود را برادر و پدر و پشت و پناه من میداند و نمیداند که پسر عموی من و نامزد من و محبوب من است ، عشق ب موجودی که آرزو دارد بدلتخواه من زندگی کند تا مبادا روح مادرش یعنی روح مادر من در آسمانها از اورضا نباشد اما دلخواه مرا نمی‌داند و محال عقل است که بتوانم دم از از پنهانم بر آورم و با او باز گویم که دلخواه من چیست .

آه . چه بگویم که رحمت چه خیال دارد . چه فکر میکند . و من دچار چه فکرها و چه خیالاتی . چه فکرها و چه خیالات که حتی یاد مرگ مادرم را نیز از خاطر من محو ساخته است .

راست گفت . بخدا راست گفت آنکس که گفت :

غم عشق آمد و غم های دیگر باک برفت

سو زنی باید کز پای در آرد خساری !

دیر ادبیات ما از قول يك دانشمند متصوف تعریف میکرد :

« ... عشق پادشاهی مقتدر و مسلط و تواناست »

« عشق یکتا شناس و یکه نماست . »

« عشق را میتوانیم در جلوه قهر و استبدادش به « شیر » تشبیه کنیم که »

« وقتی در قلب بیشه زندگی ، نمره در اندازد دیگر هیچ جانوری را مجال »

« پایداری نخواهد ماند یعنی هر عاطفه در هم خواهد شکست و هر تمایلی را »

« عقیم و آرام خواهد ساخت و عاشق را در این هنگام از مهرها و قهرها و امیال »

« و تمنیات بر اندازد و از اندیشه همه کس و همه چیز باز دارد . عاشق در این »

« هنگام او را بشناسد و او را بخواند و با او فکر کند »

« همه جمال تو بینم چو دیده باز کنم »

« همه تنم دل گردد که با تو راز کنم »

« در آن روز فراموش نشدنی که «زلیخا» بانوی عالی مقام مصر بانوان «کشور را بکاخ خود طلبید تا یوسف عزیز را بدانها نشان دهد و در پناه زیبایی «ودلربائی بیمانندش از شر شماتت و سنك ملامت ایمن ماند کار بجائی رسید که «بجای (ترنج) کفها بریده میشد و هیچکس از تماشای جمال یوسف بارانداشت «بحال خویش پردازد یادست کم سوزش زخم را احساس نماید.»

«اینجاست که عشق بانیروی خداوندی خویش ظهور کند و کانون وجود»

«رامستبدانه تحت قدرت و سلطنت خویش در آورد و حتی اعصاب و حواس را از «فعالیت عادی براندازد ...»

بالاخره حوصله ام سر رفت و برحمت گفتم :

- نه من نمیخواهم .

من خوشوقتی خودم را جز در خوشبختی تو جستجو نمی کنم . مادرم وصیت کرد که تا جان در بدن دارم بخاطر آسایش تو آرام نگیرم و رضای ترا از همه چیز عزیزتر بشمارم . نه رحمت عزیز ! تو برای من فکر نکن . تو برای خاطر من نگران نباش .

ببینید رحمت چه گفت :

- خواهر عزیزم . پری ! تو یگانه یادگار مادر عزیز منی و این منم که از تو بزرگترم و وظیفه دارم برای توهم بجای پدر وهم بجای مادر جان فشانی کنم . بگو چه میخواهی چه میپسندی از چه کس خوشت می آید و با چه چیز می توانی آسانتر و آرامتر خود را سرگرم کنی ؟ من بخاطر تو از هر چه در اختیار دارم دریغ نخواهم کرد . خداوندا ! از پرده های حساس قلبم ، از تار و پود وجودم از رگها و پی های بدنم فریاد برمیاید :

- من ترا میخواهم ؟ تو امی پسندم این توئی که میتوانی مرا از غم ها ورنج های دنیا رها سازی ، تو میتوانی بایک لبخند مهر آمیز . بایک نوازش . خواستم بی پرده و بی پروا بگویم :

- رحمت ! من خواهر تو نیستم . من خواهر تو نیستم . دیگر بس است ، دیگر این اشتباه بس است . ای روح مادر من ! ای روح عزیزی که اکنون در اوج ملکوت پرواز میکنی يك لحظه بزمین برگرد و بردامن رحمت بنشین و این راز پنهان را باو بازگویی . . .

ولی نگفتم . باز هم نگفتم و همچنان خاموش ماندم تا ببینم این سر نوشت شوم روزگارم را بکجا خواهد کشانید و عمر مراد کدوم مرحله به پایان خواهد رسانید . . .

عروسی عطا

یکسال تمام از مړك مادرم گذشت و این پسر از غم این مصیبت روز بروز به ضعف ورنج و محنت می گرائید و یکدم از یاد مادری که مادر وی نبود فراغت

نداشت .

مرا « پری » و « پری جان » و « خواهر » می نامید و با اینکه دل برد بارو شکیبای مردانه اش از غم فراق مادر - الامال خون بود دست و پا میکرد که بشاشت و شادابی خود را بازحمت تمام بمن نشان دهد و از آن محنت و مصیبت طاقت فرسا خلاصم کند ، رحمت دست و پا میکرد که غمخوار من باشد .

من همچنان غصه دار و اندوهناک بودم و از اینکه میدیدم او نمیداند اندوه و غصه من برای کیست و چرا شمع صفت همه شب میسوزم و همه روز میگذازم بیشتر رنج می بردم .

او بیش از يك غم در دل من نمی جست و آنرا هم غم مرك مادر می دانست بنا بر این تا میتوانست مرا از این خاطره اسفانگیز منصرف می ساخت . او نمیدانست که من از عشق او میمیرم و بعشق او زنده ام ، او نمیدانست ، افسوس که نمیدانست .

آنروز که کمی از « چنگیز » تعریف کرد و با وی بیش از همه گرم گرفت حس کردم که « رحمت » با شتاب رفته است .

رحمت از عشقیکه « چنگیز » دوست و همکلاس و همرازش بمن میورزید گمان کرده بود که این مهربانی « هردوسر » است و منهم « چنگیز » را دوست می دارم بی خبر از اینکه تنها خود مایه سعادت و مسرت و عامل بدبختی و بیچاره گی من است . میخواستم چه بگویم و دارم چه میگویم .

میخواستم از عطا صحبت کنم ؟ از عطای عزیز و جوانمرد صحبت کنم . این عطا پسر دائی من یعنی برادر زاده مادرم بود که در میان فامیل ما يك شخصیت محبوب و محترم و سر شناس معرفی شده بود .

عطا پیرمرد نبود ، حتی بیش از چهار سال از رحمت بزرگتر نبود . اما چون تحصیلات متوسطه اش را نیمه کاره گذاشته و عقب تجارت رفت و بقول شما وارد اجتماع شده بود و احترام می گذاشتند و همه از او کسوف میکردند .

عطا بیش از ده پانزده سال بود که دست از تحصیل و مطالعه و مدرسه و این حرفها کشیده و بی بازار پناهنده شده بود و چرا نگویم که « بازار » همین بازاری که شما هر چیز منفور و نایاب و پیش پا افتاده را بدو نسبت داده و بازارش می نامید ، همین بازار عطا را با آغوش باز پذیرفت و سرمایه کف دستش گذاشت و بر در آمدش افزود و بدو تجارتخانه و مال التجاره و اتومبیل عمارت و ده و میوه و محصول بخشید و از لحاظ زندگی باین معنی که در عرف اجتماع ما شناخته شده سدسال از بزرگترین شخصیتهای فرهنگ و هنر در این کشور جلوش انداخت .

از دنیا خبر ندارم ولی ایران را میبینم که اگر بجای هر چه مدرسه است دکان بقالی و علفی و عطاری بنا میکرد به صلاح زندگانی ایرانیان نزدیکتر بود و اگر عوض کیف و کتاب طبق های خرازی و بزازی بگردن محصلین می آویختند و به

آمار دانش آموزان و دانشجویان در این کشور بدبخت دوره گرد راه میانداختند ریشه گدائی و گدابازی و احتیاج از این آب و خاک برکنده میشد ولی حیف که بچه های ما در دست پدر و مادر اسپرند اسپری که از خویشتن اختیاری ندارند تا عقب کارش برود خداوند فرزندان ما گرفتارند و نمیدانند چکار کنند .

چه درسی ، چه بحثی ، چه مدرسه ای ، چه مطالعه ای ، برای چه کس در راه چه چیز .

در محیطی که بعلم ، بهنر ، بفکر ، بقلم يك سرسوزن احترام نمیگذارند و یکشاهی پول زابريك کتابخانه فلسفه و حکمت و شعر و ادب رجحان می بخشند مدرسه رفتن و درس خواندن و جان کندن در دچه کسی را دوا خواهد کرد و بدر دچه کس خواهد خورد .

اینهم يك تقلید کورکورانه و ابلهانه است که ما از ملت های زنده و مستحق زندگی دنیا می کنیم و نمیدانیم که ما باید همیشه خار بخوریم و بار ببریم و دم بر نیاوریم . اما «عطا» زرنگ بود ، «عطا» گول پدر و قوم خویش را نخورد .

رفت کسب کرد ، رفت و دوره گرد شد رفت شانه (سر) و (کش کمر) فروخت و بالاخره رفت و اینجا و آنجا گردش کرد و از این دوره گردی بمعاملات هنگفت پرداخت و در معاملات هنگفت فرو رفت . سراز سود سرشار در آورد و يك عطای میلیونی سراز کار درآمد :

عطا دیگر (تاجر) بتمام معنی (تاجر) شده بود و همچون بازرگانان از همه چیز و همه جا بی خبری که شب و روز بداد و ستد و کلاه گذاشتن و کلاه برداشتن سرگرمند و همه چیز و همه کس را فراموش کرده اند او نیز همچنان سرگرم و فراموش کار شده بود که حتی وجود خود را فراموش کرده بود .

(عطا) را مادرم بسیار دوست میداشت و (او) را برای من و رحمت همچون پدری میدانست و باید اعتراف کنم که (او) هم در حق ما پدری مهربان بود . پدر ، پدری که با فرزندان خود حداکثر بیش از ده یازده سال فاصله سنی ندارد . . . این عقل معاش عطا بود که بدو مقام پدری بخشیده بود .

پس از مرگ مادرم مهر و لطف این پسر دائی جوان نسبت بماصد چندان شد و در اینجا باید ممنون باشم که او فعالیت های تجارتنی خود را هم بغاطر ما کنار گذاشته بود .

آنشب «عطا» دست بگردن رحمت انداخته و :

. . .

اما نتوانست چیزی بگوید چون نخستین بار خود او و بعد همه ما بگریه درآمدیم

مدتی زار زار بغاطر خاموشی چراغی که خانواده ما را روشن میداشت و برای درهم شکستن محوری که چراغ های زندگی ما را بدور خود گردش میداد اشک

منی ریختیم و بعد :

— رحمت عزیزم ! تو اگر بخواهی بدین غم و اندوه ادامه دهی روح مادرت در آسمانها و جان من در زمین ناراحت خواهند بود . رحمت ! این پیکر دردمندی بود که بخاک رفت و قلب روشنی بود که در دریای روشنایی فرورفت . رحمت ! این راهی است که همه را در پیش است و از بیمودن آن چاره نیست و تو که يك جوان تحصیل کرده و برومند و بردباری اگر بخواهی این چنین در زیر بار محنت شانه خم کنی تکلیف پری چه خواهد بود و من با کدام زبان میتوانم این دخترک بی مادر را آرام سازم .

رحمت ! عقیده من اینست که ترابه (اروپا) .

فریاد من بلند شد :

— آخ . این را نگو . من دور از رحمت نمیتوانم زندگی کنم . من نمیتوانم این را نگو که من جان میسپارم . از حال رفتم و هنگامی که چشم گشودم سرم بر دامن رحمت بود و (عطا) همچنان گرم و آرام صحبت میکرد :

— پری جان ! غصه نخور . اگر دوری برادرت برای تو ناگوار و تلخ است باید صبر کنی چون صلاح خوشبختی تو که بر خوشبختی و سعادت رحمت تکیه دارد این دوری را اقتضای نماید . چیزی نیست ، فقط چند ماهی بسوئیس خواهد رفت و کمی آب بآب خواهد شد و این درد ورنج را که دارد آتش نمیکند از یاد خواهد برد و انگهی من برای تو هم فکری کرده ام برای اینکه تو تا پایان تحصیلات و رسیدن بکام خود تنها انمانی فکر خوبی کردم . کسی همدم تو خواهد بود که ترا همچون خواهر مهربان دوست خواهد داشت . رحمت و عطا هر دو با هم خندیدند .

از این حرف بدم نیامد و نمیدانم چرا پیش از همه کس قیافه قشنگ پروانه در پیش چشم جلوه نمود ، من پس از فکر کمی مصلحت دیدم که (رحمت) یعنی جان من ، یعنی عمر و خوشی و خوشبختی من از من دور بماند بلکه بتوانم با دوری وی خوبگیرم و رفته رفته فراموشش کنم زیرا هم (او) و هم فامیل و آشنا و همسایه و بالاخره همه ما را برادر و خواهر میدانستند و وصال ما محال بود . تنها يك قلب از این (راز) آگهی داشت و آنهم که در زیر سنگ مزار آرمیده بود .

— میگذارم بروم ، رحمت مسافرت کند و آه من بارقه راهش باد رضا دادم که او را نبینم بلکه يك لحظه روی صفا و خوشبختی را در برابرم مشاهده نسایم . رضا دادم . رضا دادم . رضاشدم ، و بعد با خود حرف زدم :

— پروانه ! او چه خوب (او) که با عطا عروسی کند دیگر غمی نخواهم داشت . مثل اینست که مادرم دوباره زنده شده و بردامن خویش دختر دیگری پرورش داده و در کنارم نشانیده است . آری پروانه خواهر من است . پروانه خواهر من است .

* * *

بنا بود که (رحمت) تا برگذاری عقد و عروسی در تهران بماند ولی از

آنجایکه با احترام ماتم مادرم این محفل عیش بعقب میافتاد وانگهی وسائل مسافرت رحمت نیز فراهم شده بود بالاخره دندانان بر جگر گذاشته و به مقصد تسلیم شدم. رحمت را تا ایستگاه بدرقه کردیم. من برای نخستین دفعه در عشق هیجده ساله ام این چنین آشکارا در آغوش رحمت اشک ریختم و بدین صراحت و سادگی بدو گفتم :

— میروی و قلب مرا هم با خود میبری، میروی و تاب و توان منم با تو خواهد رفت. میروی جان من بدنبال تو خواهد بود. من پس از آن شب دیگر (رحمت) را برادر نمی نامیدم و در عشق خود بیش وجدان خویش شرمسار نبودم چون ابتدا دل من و بعد زبان مردم بنامزدی و پیوستگی قلبی ما گواهی داده بودند بالاخره رحمت رفت و از دل من چه می پرسید که چه خون شده بود. رحمت رفت و حالا بگذارید که کمی از پروانه قشنگم صحبت بدارم فکر میکردم پروانه و عطا. عطا و پروانه خیلی زیاد با هم جور نخواهند آمد زیرا يك دختر شاعرمنش و اهل ادب و قلم و کتاب کجا میتواند دل بهر مردی پول دوست و تاجر و بالاخره بازاری گروگان کند.

فکر میکردم پروانه عطا را نخواهد پسندید و لای چه زود به زرنگی و هوشیاری این دختر پی بردم.
پروانه بمن میگفت:

— زن و شوهر باید با عواطف مثبت و منفی در برابر هم قرار گیرند تا بهم جور در بیایند. اگر هر دو مثبت یا هر دو منفی فکر کنند بهم نخواهند چسبید. يك دختر شاعر شیوه باید همسر جوانی پول پرست و مادی باشد تا بتواند وی را در مقابل قریحه توانای خود بزانو در آورد و بر او تفوق فکری بجویسد و (او) هم در نتیجه زرافشانی و خوشخوارجی خانم خود را مجذوب کند و فریفته سازد. اما وقتی که خانم و آقا هر دو فیلسوف و هر دو نویسنده و هر دو اهل فکر و مطالعه باشند خانه بشکل کتابخانه درآمده و اساس زندگی متشنج و ناپایدار خواهد ماند، این عواطف مثبت و منفی که تعریف کرده ام در زندگی زناشویی صد درصد ملاک اعتبار و اهمیت است با این تعریف . . .

سخن خود را بهمین جا برید و خندید. خندید و باز هم خندید. این خنده دنباله دار و موج به رضای او نسبت به پیشنهاد عطا شاهد صادقی بود.

* * *

در آن شب که پروانه عروس و عطا داماد میشد من باصرار دوستان و فامیل و با احترام شب وصال پسر و دختری که هر دو از عزیزان من بوده اند پیراهن عزا را از تن بدر آوردم. تا آن شب همچنان در ماتم مادر عزیزم جامه ای هم رنگ شب در برداشتم.

پروانه قشنگ بود و هنگامی که حریر سپید و فراخ دامن عروسی را بر اندام دلارامش افکند، قشنگتر و زیباتر جلوه کرده بود.